

The Haunted

邪
祟

تسخیر شده

نویسنده: دایوان زی

نام دیگر: Evil

مترجم: دختری با ماسک شیشه ای

این کتاب دارای ۸۵ فصله

برای اطلاعات بیشتر به کانال مترجم ملحق شین!

https://t.me/lotus_sefid

به حمایت از ما در برابر دزدهای اینستاگرامی و تلگرامی ادامه
بدین!

نزارین این افراد کلاهبردار کارای ما رو کپی یا چایب و پخش کنن
... از داستان های محبوبتون حمایت کنین... کارهای ما رو فقط
برای خودتون بخرید و به هیچ کس دیگه ای ندین. میتونین
لینک خرید رو به دوستانون بدین.



لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس

ها اون رو دریافت کنید.

myanim.es.irسایت

myAnimes@

شما میتونین برای خرید کتاب ها از طریق کانال مترجم هم اقدام کنید!

این اثر متعلق به مای انیمه است به عنوان مترجم، مجوز پخش یا کپی یا

انتشار و چاپ کتاب رو بدون اجازه خودم نمیدم... لطفا رعایت کنید!

خرید این کتاب مدرکی برای استفاده های نامشروع شما نیست!



فصل سی و دو

وقتی چی یان هنوز دانشجو بود، زمانی یک گیم معروف را بازی میکرد که نامش "نقاشی پری" بود.

وقتی این شخصیت را نامگذاری میکردند او نمیدانست چرا اینقدر انگیزه میگیرد و ناگهان به نام —بیه سانچیان^۱ فکر میکند. در یک آن علاقه اش به این نام زیاد شده و این یک حس آشنا پنداری بود و این نام آسان بر زبان جاری میشد. این نام پر شخصیت بود اما زیاد جلوه نداشت حتی نوعی سلحشوری هم در آوایش دیده میشد.

چی یان همان موقع این نام را برگزید. طولی نکشید که در حین بازی با زنی به نام شیائو یان آشنا شد.

نام او مشهور نبود اما این زن نامش با یان شروع میشد. آنزمان چی یان حس میکرد سرنوشت آنها را بهم رسانده او بیشتر و بیشتر با شیائو یان آشنا میشد. هر چه بیشتر با هم اختلاط میکردند بیشتر همدیگر را میشناختند. همچنین اینکه

^۱ یعنی بیه چیان سوم!

درون بازی آنها با هم ازدواج کردند و دوستانشان را به عنوان مهمان دعوت نمودند. آنها دو سال در این بازی با هم کار کردند.

طی گفتگوهای هر روزه شان، چی یان فهمید که شیائو یان هم مانند او یکی از دانشجوهای بود که به کالج شهر الف میرفت. پس با اشتیاق و انتظار غیر قابل وصفی، برای ملاقات با او درخواست داد ولی دختر با شرمندگی او را رد کرد. بعدها دیگر چی یان جرات نداشت این موضوع را پیش بکشد. مدتی که گذشت او مشغول مطالعات فوق لیسانس خود شد، پایان نامه اش را مینوشت و دیگر بسراغ آن بازی هم نرفت.

یکماه پس از اینکه ترم فوق لیسانس خود را شروع کرده بود لائویوان، یکی از دانشجوهای دوره لیسانس او را به یک مراسم دیدار برد که در دانشگاه الف برگزار میشد.

آنجا دوباره او گو-شیشی را ملاقات کرد.

گو-شیشی گفته بود که او شیائو یان بوده و با قصد قبلی به مدرسه چی یان آمده است. وقتی همه نام سرور بازی و آیدی شان را در کلاه یادبودها جمع کردند او نیز فهمید نام چی یان -ییه سانچیان بوده است. پس با عجله آمد تا او را ببیند.

چی یان شگفت زده شده بود که شیائو یان واقعی را میدید. هرچند شاید بخاطر رفتارهای انسان ها که در واقعیت با دنیای بازی فرق داشت بیشتر از یک ساعت

از همراهی و گفتگو با گو-شیشی نگذشت که حس کرد، این شخصیت خیلی با چیزی که درون بازی بود فرق دارد. همین مساله شدیدا او را ناامید کرد.

بهرحال زمانی تصور میکرد شیائو یان و او روزی در واقعیت همدیگر را خواهند دید آن موقع از دخترک میخواست دوست دخترش باشد ... حتی به ازدواج و رفتن سر خانه و زندگی شان هم فکر کرده بود ...

با این وجود گو-شیشی ذره ذره کارهایی که در بازی انجام دادند را بیاد داشت. بعلاوه که این بازی اجازه میداد بازیگرها ظاهر شخصیتی خودشان را هم انتخاب کنند و به اصطلاح آن را خودشان طراحی نمایند.

شخصیت هایی که آنها میساختند همه متفاوت بودند ولی بدبختانه گو-شیشی درون بازی و شیائو یان شبیه بودند. این دختر شخصیت خودش را به عنوان کاراکتر بازی ساخته بود. همه اینها سبب میشد گو-شیشی بدون هیچ انکاری شیائو یان باشد.

چی یان از روی مهربانی که درون بازی به شیائو یان پیدا کرده بود، محترمانه دوستیش با گو-شیشی را ادامه داد. حتی آنقدر جرات نداشت که رک و راست بتواند دخترک را رد کند.

اواخر اکتبر بود، سه ماه از روزی او خانه را ترک کرد میگذشت اما او و هم اتاقیش بیه بینگجی هنوز چندان با هم آشنا نبودند.

خوابگاه دانشگاه های فوق لیسانس همه واحد هایی دونفره بودند. خانه بیه بینگجی در شهر الف قرار داشت و نیاز نبود هر روز به خوابگاه برگردد. اساسا در کل هفته سه روز را آنجا میماند. اغلب در تمام کلاس ها شرکت نمیکرد پس همکلاسیهایش در دیپارتمان فلسفه همیشه او را نمیدیدند.

بعلاوه او خیلی گوشه گیر بود. در هیچ فعالیتی شرکت نمی کرد و کارهای عمومی را انجام نمیداد. چی یان تنها میتوانست بر اساس اصالت خانوادگیش بگوید با اعتبار هستند چون خانواده خودش خیلی پولدار بودند میتوانست بگوید لباسهای بیه بینگجی ساده اما نفیس هستند.

او در دیپارتمان اقتصاد درس میخواند و بیه بینگجی در دیپارتمان فلسفه بود. از همکلاسیهایش شنیده بود که نمرات خوبی دارد. چه در دوره لیسانس و چه دوره درسی فوق لیسانس میتوانست هر واحدی که میخواست را بردارد.

فلسفه جزو آخرین چیزهایی بود که در این روزها برای ادامه تحصیل انتخاب میشد. یافتن تخصص و کار در این رشته آسان نبود. بیشتر مردم ترجیح میدادند به سمت رشته های مالی بروند زیرا یافتن کار آسان و درآمدشان هم خوب بود. بیشتر دانشجویهایی که نمرات خوبی داشتند ولی فلسفه را انتخاب میکردند اغلب بخاطر علاقه شخصی شان بود و مشکلات خانوادگی در این زمینه نداشتند.

آن موقع چی یان با یکی از دانشجویهای فلسفه درباره بیه بینگجی حرف میزد.

او چانه اش را گرفته و با حیرت می‌گفت: «نمیتونم تصور کنم ییه بینگجی سبک کانت رو دوست داشته باشه.»

بی تفاوت به نظر می‌آمد.

آن دانشجو با شگفتی گفت: «چرا اینطور فکر میکنی؟ بنظرت زیادی آدم بی تفاوتی نیست!؟»

چی یان چانه خود را نگه داشته و حس میکرد چیزی اینجا درست نیست.

بعد از صبحانه، چی یان برخاست تا ظرفها را شسته و دیگ فرنی را تمیز کند. سپس آن را سر جایش گذاشت تا بینگجی برش دارد.

ییه بینگجی یک کت به تن کرده و قصد داشت بیرون برود. امروز یکشنبه بود و آنها کلاس نداشتند. چی یان فکر میکرد ممکن است بینگجی تا شب برنگردد او شب قبل ساعت ۱۱ به رختخواب رفت. نمیدانست او چه موقع بر میگردد یا اینکه چرا این موقع صبح بیرون میرفت.

پس نگاهی به ییه بینگجی انداخت و گفت: «بازم داری میری بیرون!؟»

ییه بینگجی گفت: «یه کاری دارم.»

رابطه آندو خیلی با هم صمیمی نبود که بخواهند درباره مسائل شخصی هم سوال کنند. پس چی یان چیز زیادی نپرسید پیش خودش فکر میکرد شاید او به

دیدن دوست دخترش می‌رود؟ اصلاً بیه بینگجی دوست دختر داشت؟ با معشوقه ش چگونه بود؟ سرد بود یا مهربان؟ برایش صبحانه آماده میکرد؟ هر چه چی یان بیشتر به این چیزها فکر میکرد بیشتر حواسش پرت میشد تا اینکه صدای لرزش دریافت پیام او را به خود آورد.

لائویوان از او خواسته بود برای بازی بسکتبال بیرون بروند. لائویوان هم اتاقی دوره لیسانسش بود و آنها رابطه خوبی داشتند او کسی بود که این گیم ها را برای سرگرم شدن به چی یان معرفی کرد. پس از فارغ التحصیلی او به دانشگاه ب در مرکز کناریشان رفت تا ادامه تحصیل بدهد هرچند هر هفته زمانی که وقت بیکار داشت از همکلاسی های سابقش میخواست باهم بسکتبال بازی کنند.

چی یان با خوشحالی دعوتش را پذیرفت، هنگام ظهر لباس پوشید و تند تند در رستورانی غذا خورد و تمام عصر همراه چند تن از دوستانش بسکتبال بازی کردند و بعد از ساعت ۵ محل بازی را ترک کردند.

لائویوان نرفت او دائم غر میزد که غذای دانشگاه ب خیلی بد است. هات پات تند را آنقدر می پختند که بدجور بی مزه میشد و مدرسه قبلش شان خیلی بهتر بود او از چی یان خواهش میکرد که برای خوردن تنپایاکی محبوبش او را ببرد این غذا هم خوشمزه بود هم ارزان.

وقتی سر شام حرف میزدند ناگهان لائویوان گفت: «هی، زنت در چه حاله!؟»

چی یان شگفت زده گفت: «... من که زن ندارم!»

«دارم گو-شیشی رو میگم ... مگه تو گیم زنت نبود؟!»

«چطور این چیزا رو قاطی میکنی آخه ... ؟» چی یان واقعا کم آورده بود: «اون

بازی بود بازی، ما دوستای معمولی هستیم و ارتباط چندانی باهم نداریم.»

بهتر بود درباره آوردن صبحانه چیزی نگوید وگرنه لائویوان با خیالات خودش

چند تا چیز هم رویش میگذاشت. لائو یوان گفت: «چرا؟ اون روز وقتی رفته

بودیم دیدن همدیگه میتونستم حس کنم خیلی بهت علاقمنده ... مگه تو کل

بازی ازش خوشت نمیومد؟ رفتین تماشای آتیش بازی، تا دیر وقت واسش قلمو

آماده کردی ... اون موقع ها همش میگفتیم اگه زن تو واقعا مرد باشه بازم ازش

دست نمیکشی ... الان که تو واقعیت یه دختر خوشگله هیچ علاقه ای بهش

نداری؟!»

او زمزمه کنان پیش خود گفت: «... من واقعا فکر میکردم سرنوشت شما رو باهم

نوشتن ... اون چون خیلی شبیه تو به نظر میاد اسم خودشو گذاشته شیائو یان...»

«تو چی گفتی؟» چی یان آنقدر شوکه شده بود که غذا خوردن را از یاد برد،

چوب غذاخوریش را پایین گذاشت در حالیکه به خودش اشاره میکرد گفت: «

خیال میکنی من شبیه گو-شیشیم؟»

گو-شیشی واقعا زیبا و شبیه کاراکترهای گیم بود چطور میشد آنها شبیه هم

باشند؟

لائو یوان دستش را تکان داد و گفت: «ای بابا اینقدر هیجان زده نشو رئیس، گو-شیشی اصلا شبیه تو نیست منظورم شخصیتی که خلق کرده بود- شیاو یان شبیهته ... هرچند معلوم بود اونو طبق چهره خودش درست کرده ولی بخاطر اون مدل بازی... اون چشما، اون دهن ... واقعا آدمو یاد تو مینداخت.»

چی یان چهره ای گیج به خود گرفت. اصلا دیگر نمیتوانست به این مکالمه گوش بدهد خیلی زود بهانه آورد و برای خریدن نوشیدنی رفت. پس از خریدن نوشیدنی، رو به لائویوان موضوع را عوض کرده و تا توانستند غذاخوری دانشگاه ب را سرزنش کردند.

پس از فرستادن لائو یوان، چی یان تنها به خوابگاه برگشت آنلاین شده به موزیک گوش میداد و خیلی زود ساعت ۱۲:۳۰ دقیقه شد.

بعد یادش آمد فردا یکشنبه است. حدس میزد امروز ییه بینگجی برنمیگردد اما بعد صدای وارد شدن کلید و باز شدن قفل در را شنید. در پس از هل داده شدن با صدای غیژژژژ باز شد چی یان هدفونش را درآورد سرش را چرخاند و ییه بینگجی را دید که در را باز میکند.

یه بینگجی در را بست. کتش را درآورد و آن را آویزان کرد. برگشت و نگاه خیره چی یان را دید و خندید.

او به سمت چی یان آمد، سرش را کمی کج کرد و گفت: «تو برای چی همش زل زدی به من؟»

چرا نخوابیدی؟ به من فکر میکنی؟ این چند جمله آخری تقریباً از دهانش بیرون پریده بودند اما آنها را متوقف کرد.

چی یان نگاهش کرد و گفت: «چرا برنگشتی خونه تون؟!»

ییه بینگجی سری تکان داد و گفت: «اوم... بیرون شبا امن نیست، تو مدرسه میمونم ... تو هم باید تا میتونی زود برگردی خونه.»

چرا امن نیست؟!

چی یان میخواست این را پرسید که دید ییه بینگجی یک لیوان آب برداشت و نشست. دو تا دکمه بالای پیراهنش را باز کرد بعد سرش را پایین آورد و دکمه های سر آستینش را هم گشود. با صدای آرامی گفت: «مگه نشنیدی؟ دو بلوک اونورتر یه نفر با چشمای باز مرده ... قلبش رو کندن، زبونش رو هم بریدن ...»

چی یان وحشتزده و با چشمانی گرد به بینگجی نگاهی کرد نگاهش مستقیماً در عمق چشمان بی انتها و آرام ییه بینگجی فرو میرفت.

.
. .

فصل ۳۳